

# جایی میان نفس و امید

رضا محمدی  
بیمارستان غرضی اصفهان

کشیدم و آرام در دهان بیمار ریختم. پیرزن آرام شد و از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد اتفاقی افتاد که هنوز هم وقتی به یادش می‌افتم، به فکر فرو می‌روم. علائم حیاتی بیمار کم‌کم بهتر شد. چشمانش را باز کرد و به نظر می‌رسید دیگر لوله داخل نای برایش آزاردهنده شده است. تا صبح، پیش از پایان شیفت، شرایطش آن‌قدر پایدار شد که توانستیم لوله را خارج کنیم. پیر مرد نفس می‌کشید. هوشیار بود و وضعیتش به شکل قابل توجهی بهتر شده بود. نمی‌دانم آن اتفاق را باید به حساب داروها گذاشت، زمان مناسب درمان، یا شاید امیدی که در دل یک پیرزن موج می‌زد. اما هر چه بود، آن شب برای من به یادماندنی شد.

## شوگ در شلوغی اورژانس

اورژانس همیشه پر از لحظه‌های غیرمنتظره است. یک روز در اوج شلوغی، پشت استیشن پرستاری مشغول نوشتن گزارش‌ها بودم. پرونده‌ها روی هم تلنبار شده بود و باید هر چه زودتر کارها را تمام می‌کردم. در همین حین مردی جلو آمد و گفت: «آقا، قلبم درد می‌کند.» طبق روال باید ابتدا به تریاژ می‌رفت. به همان سمت اشاره کردم و گفتم ابتدا آنجا شما را بررسی می‌کنند. اما آنجا هم شلوغ بود.

مرد دوباره گفت: «نمی‌توانم بایستم، درد دارم.» گفتم: «پس برو روی یکی از تخت‌ها دراز بکش.»

دوباره مشغول نوشتن شدم. چند لحظه بعد صدایی به گوشم رسید؛ صدایی شبیه خرخر نفس کشیدن. صدایی که برای ما پرستاران آشناست؛ صدایی که اغلب در لحظه‌های تشنج یا آریتمی‌های خطرناک شنیده می‌شود.

ناگهان یاد همان مرد افتادم. سریع به سمت تخت‌ها رفتم. حدسم درست بود. همان بیمار دچار کاهش هوشیاری شده بود و علائم ایست قلبی داشت. پزشک را صدا زدم، اما در آن شلوغی پیدایش نکردم. فرصت زیادی نبود.

دستگاه شوگ را از اتاق احیا آوردم، پدل‌ها را روی سینه بیمار گذاشتم و ریتم قلبی را بررسی کردم. وضعیت نشان می‌داد که اگر چند ثانیه دیگر صبر نکنیم، ایست کامل رخ می‌دهد. تصمیم گرفتم شوگ را اعمال کنم. در همان لحظه بدن بیمار تکان خورد و چند ثانیه بعد چشمانش را باز کرد. ناگهان از جایش نیم‌خیز شد و با تعجب گفت: «چه اتفاقی افتاده؟»

لبخند زدم و گفتم: «چیزی نیست پدر جان، راحت بخواب.» بعد از آن پزشک را آوردیم و بقیه اقدامات درمانی انجام شد. بیمار چند روز بعد با حال عمومی خوب از بیمارستان مرخص

وقتی سال ۱۳۸۸ برای نخستین بار با به خانواده بزرگ تأمین اجتماعی گذاشتم، روز بیست و پنجم تیر بود؛ همان روزی که به نام «روز تأمین اجتماعی» شناخته می‌شود. بعد از گذر از آزمون‌ها، آزمایش‌ها و مصاحبه‌هایی که برای خودشان هفت‌خان رستمی بودند، بالاخره به عنوان پرستار سازمان استخدام شدم و کارم را در بیمارستان دکتر غرضی اصفهان آغاز کردم.

از همان ابتدا مرا به اورژانس فرستادند. می‌دانستم اورژانس یعنی شلوغی، اضطراب، صداها، ممتد دستگاه‌ها و بیمارانی که هر کدام داستانی دارند. در اورژانس فاصله میان زندگی و مرگ گاهی فقط چند ثانیه است؛ چند ثانیه تصمیم، چند ثانیه دقت، یا حتی چند ثانیه امید.

در این سال‌ها خاطرات زیادی در ذهنم مانده است؛ بعضی شیرین، بعضی تلخ و بعضی آن‌قدر عجیب که هنوز هم وقتی به آن‌ها فکر می‌کنم، حس می‌کنم میان علم پزشکی و رازهای ناشناخته زندگی ایستاده‌ام.

## جرعه‌ای ایمان

یکی از عجیب‌ترین خاطراتم به نیمه‌شبیه در اتاق احیای اورژانس برمی‌گردد. پیرمردی را با مشکلات شدید تنفسی وادم ریه به بیمارستان آورده بودند. او را لوله‌گذاری کردند و به اتاق احیا منتقل شد. ما همه تلاشمان را برای نجاتش به کار بستیم؛ دارو برای دفع آب اضافی بدن، اکسیژن، تنفس مصنوعی و هر آنچه لازم بود.

با این حال حالش بهتر نمی‌شد. وضعیتش ناپایدار بود و هر لحظه ممکن بود دچار ایست قلبی شود. پزشک معالج که امید چندانی به بهبود سریع او نداشت، برای رسیدگی به بیمار دیگری اتاق را ترک کرد.

در همان لحظات، پیرزنی وارد اتاق احیا شد؛ همسر بیمار بود. با اضطراب حال شوهرش را پرسید. می‌خواستیم با احتیاط توضیح بدهیم که شرایط خوب نیست، اما او حرفم را قطع کرد. کاسه کوچکی آب در دست داشت.

گفت: «داخل این آب مهر تربت امام حسین را حل کرده‌ام. لطفاً کمی به او بدهید.»

از نظر پزشکی این کار منطقی نبود. بیمار لوله‌گذاری شده بود و امکان نوشیدن آب نداشت. به پیرزن گفتم که چنین کاری ممکن نیست. اما در نگاهش امیدی بود که نمی‌توانستم به سادگی نادیده بگیرم. نمی‌خواستیم امیدش را بشکنم.

وقتی کسی حواسش نبود، مقدار کمی از آن آب را با سرنگ